

## مهنار تمیزی

# مسح شدگان شهر کافکا

در شهر پراگ هیچ اثر و نشانه‌ای از غرور و شکوه دولت سابق نبود. مجسمه‌های رهبران کمونیست جایشان را به صلیب‌های زشتی داده بودند که با رنگ مجسمه‌های سیاه شده از شرم تاریخ، همگونی نداشتند. مجسمه‌های خمیده‌ی به صلیب کشیده شده در زیر



آفتاب گرم و تراکم جمعیت، خمیازه می کشیدند و توریست‌های شاد و خسته دکمه‌های دوربین‌های کهنه و تازه خود را فرسوده می کردند. بومی‌های شهر برای گرفتن سکه‌های رنگ و وارنگ از توریست‌های عجول و بی‌خبر و یا باخبر از تاریخ، با شگردهای کهن و لبخند‌های مصنوعی با یکدیگر کلنجار می رفتند و چشم‌های آنها کیف‌ها و جیب‌ها را می‌دریدند. آنها از توریست‌ها بیزارند، زیرا که تغییر نمی‌کنند اما آنها چرا، یکروز به رهبران کمونیست‌شان می‌نازیدند و روزی دیگر به مسیح و

مادر باکره‌اش و امروز خسته از هر دو. آنها می‌دانند که برای توریست فرقی ندارد که در کنار کدام مجسمه عکس بگیرد و کدام تاریخ معرفی شده از رهبران شهرش را بپذیرد.

در این میان زن و مرد توریست ایرانی تبار که خود از توریست‌ها متنفر بودند، در لابلای جمعیت به

چپ و راست خیره می‌شدند. آنها هر دو به عشق نشانه‌ای از سوسیالیسم، پاهای تاول زده از راهپیمایی‌های شادشان را در کفش‌هایشان حمل می‌کردند و به دنبال تصویر واقعی از زندگی روزانه مردم بومی شهر روانه شدند. شیفته پراگ فرانس کافکا و میلوش فورمان و موسیقیدان‌های آن شهر، هر دو در جستجوی مردم سوسیالیستی که فرهنگی‌تر و آگاه‌تر از مردم سایر کشورهای سوسیالیستی بودند، نفس‌های انباشته‌شده از شوق در ریه‌هایشان را بر لب‌های یکدیگر جاری می‌کردند. شوق آنها اما تنها در رویاهای منسجم شده از خواننده‌ها و بدخوانی‌هایشان، از قصه‌های پناهندگان چک، یا تجربیات دشمنان دوست و دوستان دشمن خلاصه شده بود. ساختمان‌های زیبا مزین به مجسمه‌های گوناگون و کریستال‌ها، با شنیده‌ها همخوانی داشت اما مردم شهر همان نبودند. با راستی که در این چرخه سال اخیر به هر کجا که سفر می‌کردند به جز بناها و طبیعت، از تشابه مردم اروپا آزرده می‌شدند. همان لباسها، همان موزیکها و همان



ناآرامی در چشمها، پس لعنت به هرچه رسانه سراسری که فرهنگ‌های خاص را با تحقیر به زبانه انداخته است. شاید هم نه، لعنت به دنباله روی‌های بی‌رویه و عدم اعتماد به نفس! **آدمها هم شده‌اند عین**

**کوکاکولا. همه جا کمابیش یک مزه و یک رنگ و یک قیمت و یک اسم!**

خسته از این یکدستی ظاهری، ب الاخره موفق به دیدن رقصهای فولکلوریک اما رنگ پریده و مصنوعی، ساخته شده برای توریست ها شدند. موقع خرید کارهای دستی، فروشنده ها اما به طرز آشکاری از چانه زدن آنها که معمول آن بازار بود عصبانی می شدند و با دیگری که مو بور بود و چانه می زد خوشرفتار و مودب رفتار می کردند. زن از این تبعیض نژادی آنها به شکل دست دوم خسته بود و آزار می دید. مرد او را دلداری می داد و از فقر آنها سخن می گفت و به او اطمینان می داد که مردم مهربان و آگاه، خارج از بازار و محیط خرید هستند. ایراد از خود زن بود، چشمهای او زیبایی ها را می بلعید و بر زشتی ها خیره می شد. اما او می دانست که توریست حق سوال ندارد، می بایستی وجدانش را در خانه بگذارد و به لذت خود فکر کند. خیابان خوابهای شهر که به رنگ مجسمه ها بودند به توریستها خیره می شدند و زیر لب با خود نجوا می کردند.

مشاق و بی تاب، زن و مرد تصمیم گرفتند که تاولهای پا را درمان کنند و ساعتی را در رستورانی که بومی ها در آنجا جمع می شدند بگذرانند، به این امید که سیر طبیعی زندگی در پراگ را بدون بیرحمی های بازارهای توریستی دنبال کنند. با جوان ها کاری نداشتند، اما به پیر ها خیره می شدند و از خود سوال می کردند که این جوان های جنگ جهانی دوم، امروز چه می کردند و امروز با داشتن ۱۴ درصد آرا از طرف حزب کمونیست در پارلمان چگونه با این فقر عمومی فرهنگی و اقتصادی برخورد می کنند. اکثر مسن ترها زبان آلمانی بلد بودند و البته زن و مرد هم با این زبان آشنایی نداشتند. در راه از جوایز رستورانی که تنها چک ها به آنجا می روند، شدند.

جوان لاغر بود و بیشتر از ۱۸ سال نشان نمی داد و چهره اش از شرم سرخ می شد. او با فشار، کلمات انگلیسی را در کنار هم قرار داده و با خوشحالی به آنها گفت که چنین رستورانی را می شناسد و آن دو می توانند با او سوار تراموا شده و به آنجا بروند. در راه می گوید که مترجم پناهندگان به زبان آلمانی ست و فوق لیسانس رشته حقوق است. زن و مرد مشتاقانه از او سوال می کنند و جوان با میکند و لکنت او را بیشتر، دانش رسیدن به مقصد (که کمی هم خارج شیفته قرار می دهد. در مقابل خوشحالی می گوید که اتفاقا با آلمانی ست قرار دیدار دارد و زن و رستوران که از دو بخش تشکیل جوان با گارسون ها و گرفتن جایی زن و مرد، اعتماد آنها به جوان را قدیمی رستوران که جای خالی افسوس می خورند که چرا در بخش قدیمی محلی برای خیره شدن به زندگی عادی نوید داده شده پیدا نکرده اند. آن دو مسخ شده از این همه مهر و تربیت این جوان، از او تقاضا می کنند که دعوت آنها را حداقل به یک گیلان نوشیدنی بپذیرد. جوان میزی را نشان می دهد و خود در مقابل زن و مرد قرار می گیرد. کارت ویزیت خود را با آرامی و لبخندی گرم درآورده و به آنها می دهد. نام او لوکاس است و او فوق لیسانس حقوق می باشد. زن شرمنده از اینهمه لطف این جوان آدرس خود را به او می دهد و از او می خواهد که هر زمان به شهر و کشورشان آمد با آنها تماس بگیرد و مهمان آنها باشد.



لوکاس با آب و تاب نام غذاهای مخصوص چک را می برد و پیشنهاد می دهد که مطبوع ترین غذای مردم چک را انتخاب کنند. او با ادب فراوان برای خود سیگاری به همراه یک آجو سیاه سرد سفارش می دهد. زن و مرد شرابی سفارش می دهند و دوباره بحث درباره جوانان و کارگران و فقر مالی سر می گیرد. لوکاس غمگین و سرخ چهره از حقوقهای پایین و مخارج بالا، قطع بیمه رایگان عمومی و

تحصیلات رایگان، شکاف طبقاتی و نارضایتی عمومی سخن می‌گوید. زن و مرد شاد از آگاهی و تحلیل‌های متین این پسر به هم لبخندی می‌زنند و از مباحثات خود با این پراگي واقعی صمیمانه لذت می‌برند. در همین حین غذا آورده می‌شود، او کباب دنده می‌خورد و زن و مرد، دست کباب شده خوک را که برای چهار نفر کافی است با چشمهای خود زیر و رو می‌کنند. جوان با همان ادب و متانت به آرامی غذا می‌خورد و به بحث‌های زیبایی‌اش ادامه می‌دهد. چه سفری! غذای روح و جسم هر دو آنها را از خود بی‌خود کرده بود. لوکاس سرمایه‌داری را عامل این فقر عمومی می‌دید و با چشمانش عکس‌العمل زن و مرد هیجان‌زده را دنبال می‌کرد. لحظه‌ای چشمان غمگین او به دوردست‌ها خیره می‌شود. ناگهان عذرخواهی می‌کند، موبایلش را روی میز قرار می‌دهد و از آن دو می‌خواهد که اگر زنگ زده شد جواب ندهند. زن در دل از اعتماد او به آنها سرشار از شادی می‌شود و احساس احترامش به این جوان را در لبخندی به نمایش می‌گذارد. جوان با نیمه تعظیمی به دنبال قرارش با صاحب رستوران می‌رود. زن و مرد هر دو شادمان از این ملاقات به اطراف نگاه می‌کنند و از برخوردهای گرم مهمانان رستوران با هم لذت می‌برند. پس از نیم ساعت لوکاس برمی‌گردد، عذرخواهی می‌کند و با خوشحالی و مهر به زن و مرد توصیه می‌کند که هر چه می‌خواهند سفارش دهند زیرا که صاحب رستوران بیست درصد به آنها تخفیف خواهد داد. بعد هم با مهر و ادب بیش از پیش عذرخواهی می‌کند و موبایلش را با خود می‌برد، این بار با دستپاچگی و صورتی با لکه‌های سرخ، یا بهتر بگویم صورت کهیری میز را شتابان ترک می‌کند. زن و مرد خوشحال از اینهمه اطلاعات موثق به لکه‌های صورت او فکر می‌کردند، نکند غذای سفارشی جوان برای او حساسیت ایجاد کرده بود.



زمان می‌گذشت و آن دو با بی‌حوصلگی نقشه شهر را زیر و رو می‌کردند و منتظر جوان بودند که از او خداحافظی کنند. در جستجوی کمک، سرانجام از گارسونی که چند کلمه انگلیسی بلد بود در باره جوان پرسیدند. او گفت که دوباره زن و مرد آن گفتند که جوان با صاحب فریاد کرد که صاحب و او هرگز این جوان را کردند و خواستار عصبانیت به آنها هشدار پرداخت کنند. زن و مرد جوان را نمی‌شناسند و او است دوباره سری به دفتر رئیسش بزنند. گارسون عصبانی شک می‌کند و آنها را ترک می‌کند. زن و مرد گیج و خسته از انتظار هنوز به آمدن جوان اعتماد داشتند. سرانجام گارسون دیگری که انگلیسی را سلیس‌تر صحبت می‌کرد به طرف آنها آمده و از آن دو خواست که توضیح دهند چطور با پسر آشنا شده‌اند. پس از پایان داستان دوباره از آنها خواستند که حساب لوکاس را هم بپردازند. زن برافروخته به آنها اعلام کرد که نخواهد پرداخت و هنوز صحبتش تمام نشده بود که دو پلیس با خنده به میز آنها نزدیک شدند. کمکم از سر و صداها دیگران هم به دور آنها حلقه زدند، صداهای خنده‌آزاد رها شده بود. دست آخر پس از پچ‌پچ‌ها با دو پلیس خندان، گارسون زن از آنها خواست که فقط حساب خودشان را بپردازند و از این به بعد با هیچکس در پراگ صحبت نکنند.





خسته اما مبهوت از جوان زیرک از رستوران خارج شدند . در راه به حماقت خود و اعتمادشان می‌خندیدند و زیرکی جوان را تحسین می‌کردند، او گرسنه بود اما آگاه.

زن و مرد هر دو از ایرانی‌هایی در خارج یاد می‌کردند که همیشه دست به سرقت‌های گوناگون می‌زدند و می‌گفتند پول نفت ملتمان را برمی‌داریم . زن و مرد هرگز نفهمیدند که این پول نفت ملت چرا در جیب شخصی آنها می‌رفت!

هر دو خسته از بی اعتمادی و تشنه اعتماد به گرسنگی عربان شهر خیره شدند. نه! پراگ برای آنها زیبا نبود، چشمان از حذقه بر آمده فقر بر شهر خیره شده بود و حالا خود آنها تبدیل به حشره قهرمان داستان کافکا شده بودند . اعتماد دریچه ناامیدی شده بود، توهمی کودکانه اما شیرین.

در اتاق خواب دو سوسک رختخواب مرد و زن را اشغال کرده بودند . مرد و زن در پراگ زیبا مبدل به مجسمه‌های دیگر شرمیگین شهر شده بودند، محکوم به نظاره گری تاریخی . مجسمه‌های تازه سیاه بودند با سرخی قلبی متوهم . گوشه‌های سنگیشان از صداهای متداوم دوربینها ترک خورده بر سرآوارگان شهر فرومیربخت .



مهناز تمیزی . استکھلم . ۲۶ جولای  
دو هزار و سه .

با تشکر از نادر ثانی برای بازخوانی!